

اهورای بیچاره برای اینکه خیال منو راحت کنه و حال دلمو خوب کنه هر کاری از دستش بر میومد می کرد سراغ دخترمون رفت و باهانش حرف زد .

نمیدونم بین پدر و دختر چی گذشت و چیا گفتن و شنیدن دخترک من مگه چند سالش بود چیزی از منطق و فکر و این چیزا نمیفهمید اون فقط محبت و می دید و کیمیا شدیداً داشت از همین نقطه ضعف بچه ی من استفاده می کرد و خودش توی قلبش جا می کرد.

اما اهورا راضی از حرفهایی که با دخترمون زده بود پیشم برگشت و گفت
_ نگران چیزی نباش همه چیز درست میشه من با مونس حرف زدم .

دلم می خواست خودم آشپزی کنم امروز حاله درسته خوب نبود و مثل دیروز بودم اما میخواستم کاری کنم که خیاله اهورا راحت بشه و نگرانی هاش از بین بره پس دست به کار شدم و برای ناهار همه چیزو آماده کردم .

کیمیا وقتی دید خودم دارم ناهار درست می کنم کمی اصرار کرد تا استراحت کنم اما من مخالفت کردم و ازش خواستم از آشپزخونه بیرون بره تا من راحت تر بتونم کارامو بکنم وقتی اهورا توی خونه بود خیالم از بابت مونس راحت بود چون حواسش به دخترمون بود و من دیگه نگرانی در مورد اینکه کیمیا داره چی به خورد ذهنش بچه ی من میده نداشتم .

شام که آماده شد میز مفصلی چیدم دست و پام می لرزید احساس می کردم جونی ندارم اما به روی خودم نمی آوردم همین که پشت میز نشستیم تنها کسی که کمی اخم داشت و ناراحت به نظر می رسید کیمیا بود.

اهورا با دیدن میز پر رنگی که چیده بودم با خوشحالی بغلم کرد و صورت‌مو بوسید و گفت

_دلم لک زده بود برای آشپزیت عزیزم خوشحالم که شام و تو درست کردی.

چقدر مهربون بود اهورا چقدر دوست داشتم من این مردو...

همیشه همین بود درسته گذشته تلخی گذرونده بودیم اما خیلی وقت بود اهورا شده بود باب میل ممم.. غذای مورد علاقه مونس و درست کرده بودم تا کمی رابطه ام بادخترکم بهتر بشه انگار حرف های پدرش روش تاثیر گذاشته بود که کنار من نشست و گفت

_مامانی می خوام تو بهم غذا بدی.

درسته وظیفه ام بود غذا دادن به دخترم اما این حرفش به قدری خوشحالم کرد که خودمم نمیدونستم چطور خوشحالیمو کنترل کنم همه فکر و خیالم از بین رفت و با سرخوشی شروع کردم به دخترم غذا دادن.

اما کیمیا لب به غذا نزد فقط با غذاش بازی کرد با تمام ناراحتی که ازش داشتم نگران بچه م بود که توی وجود اون بود.

پس بهش گفتم

چرا چیزی نمیخوری باید به خودت خوب بررسی به خاطر خودت به خاطر بچه ای که توی وجودته نباید کاری کنی که به بچه سخت بگذره.

کیمیا باشقابو و کنار زد و گفت

_ اصلا اشتها ندارم فکر کنم باید یا یه دکتر مشورت کنم .

اهورا قاشق شو روی بشقاب گذاشت و گفت

_ می‌خواین یه وقت دکتر بگیرم؟

موافق بودم بهتر بود یه دکتر خوب پیدا کنه رو بهش گفتم

آره یه دکتر خوب پیدا کن من باهش میرم ...

بیینم بچه توی چه وضعیه .

اخماشو تو هم کشید و گفت

_من می‌خوام با اهورا برم همه با شوهراشون میرن منم بگم این بچه رو از سر راه
آوردم ؟

اهورا این بار اخمی کرد و گفت

_ این چه حرفیه که می‌زنی؟

این همه زن که شوهرشون سرکارن مسافرتن هم مشکل دارن نمیتونن با هم برن
تنهایی میرن چیزی ازشون کم میشه؟

کیما اما با همون اخم که داشت گفت

_ اما من فقط و فقط با تو میرم دلم میخواد مثل بقیه زنان خیلی عادی رفتار کنم
نمیخوام کسی بفهمه که من رحم اجاره ای ام.

بی خیال قاشق و توی دهنم گذاشتم و گفتم

_ اما وقتی میری پیش دکتر باید همه چیز رو بهش توضیح بدیم تا اونم بتونه کمکمون کنه اولین چیزی که قرار من بگم همینه که این زن رحم اجاره‌ای ماس...

کیمیا عصبی از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت

اهورا که لبخند روی صورتش بود چرخید و گفت

_ حرف نمیزنی حرف نمیزنی وقتی هم که میزنی میزنی طرف را نابود می‌کنی...

با پنبه سر میبری عشقم ...

واقعیت و گفتم ا وقتی میریم دکتر باید راست و حسینی حرفمونو بزنیم تا بهتونه کمک کنه...

اهورا دستشو و روی دستم گذاشت گفت

_ همیشه حق با توعه درست میگی باید همه چیز وگفت تا انتظار کمک و راه حل درست داشت.

شام بدون کیمیا توی راحتی خورده شد بعد از شام سه نفری جلوی تلویزیون نشستیم تا فیلم ببینیم اما من خیلی زود کنار اهورا به خواب رفتم.

این همه خوابیدن از کجا پیدا شده بود واقعا نمیدونستم...

با احساس اینکه روی هوا معلقم چشمامو باز کردم و خودمو توی بغل اهورا دیدم بیشتر خودمو توی بغلش جا کردم و اهورا با لبخند در اتاقمو باز کرد و وارد شدیم منو روی تخت گذاشت و شروع کرد به در آوردن لباس هاش چراغ خاموش کرد کنارم

دراز کشید خودمو توی بغلش مثل یه دختر بچه جا دادم اون شروع کرد به بازی کردن
با موهام کنار گوشم آروم زمزمه کرد

_ موهات خیلی خوشگل شده ها ولی حیف که بهشون نمی رسی و همیشه خوابی...

اخم ریزی کردم و گفتم نخیرم کی گفته؟

من اصلا خوب نیستم الانم شبه همه می خوابم

خندید و موهامو به هم ریخت و گفت

_ عاشق همین زبون درازیتم ولی خوشگلم آدم باید به فکر شوهرش هم باشه اونم
یه شوهر مثل من خوش تیپ و خوش قیافه که همه دخترا برایش سر و دست می
شکنن...

باید حواست رو خوب جمع کنی ازت می دزدن منو بی شوهر میمونیا

خواب از سرم پرید شروع کردم به زدنش با مشت روی سینهش بازوهایش میکوبیدم
اون با صدای بلند می خندید از اینکه اذیتم کنه لذت می برد اینقدر صدای خندیدنش
بلند بود که تقه ای به در خورد و صدای عصبی کیمیا بلند شد

_ چه خبر تونه نمیدارین بخوابیم!

اما اهورا بیخیال گفت دیگه ببخشید باز نمیتونم تو اتاق خودمونم بخندیم برو
بخواب ناراحتی تو گوشات پنبه بذار کیمیا...

از این حرف اهورا خندم گرفت و منم شروع کردم با صدای بلند خندیدن گاهی بعضی
حرف‌هارو اینقدر بامزه می‌زد که نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم .

خودش روی تنم کشید و روم خیمه زد و گفت
_ آهان همینه من همین ایلین و میخوام که همش بخنده که شاد باشه نکه همش اخم
میکنه خواب باشه...

گونه شو کشیدم و گفتم

سواستفاده نکن حرفاتو داری میزنی یکی یکی با شوخی حواسم هستا..

خندید و پیشونیمو بوسید و گفت

_نمیدونی که من چقدر تورو دوست دارم و دیوونتم اصلاً...

محکم بغلش کردم نفس‌داغشو روی پوست گردنم پخش کرد که گفتم بیخیال غلط
کردم می‌خوام بخوابم تو الانه که شروع کنی به بازی درآوردن

مثل یه بمب منفجر شد و شروع کرد به خندیدن خودشو کنارم روی تخت انداخت و گفت

_ از دست تو

تو باید از خدات باشه من همش بخوام با تو...

دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم هیس هیچی نگو هیچی نگو ادامه نده

نگاهم کرد توی همون تاریکی آروم زیر دست من لباس تکون میخورد و داشت چیزی میگفت که نمی فهمیدم دستم و که برداشتم با همون نگاه خیره اش به صورتم زمزمه کرد

_ دوست دارم عاشقتم ...

این بار من بودم که لباسو بوسیدم عمیق ک طولانی دستاش لابلای موهام رفت و منو روی تنه خودش کشید و گفت

_ مثل یه عروسک میمونی دلم میخواد صبح تا شب باهات بازی کنم خسته نمیشم از این بازی

خندیدم و سرم و روی سینش گذاشتم و شروع کرد به بازی کردن با موها آروم پرسیدم

_ به نظرتون شوهر کیمیا قبول میکنه؟

بوسه ای روی موهام زد و گفت _ احتمالاً قبول کنه چون هنوز هم عاشق کیمیاس
میگفت دوستش داره.

امیدوار گفتم خدا کنه قبول کنه و بیاد اینجا راحت میشیم باور کن کیمیا اگه شوهر
سابقش اینجا باشه دیگه اینجوری به من تو پیله نمی کنه خجالت میکشه از این کارا
کنه...

اهورا منو به خودش بیشتر فشار داد و گفت

_ من نگران هیچی نیستم جز تو نگران توام عزیزم کاش کمی درک کنی

می دونستم می خواد حرف به کجا بکشه نمیخواستم دلخورش کنم با اینکه میدونستم
نیازی به روانشناس نیست اما به اجبار نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم

باشه بابا باشه میرم پیش دکتر خوب شد الان راضی شدی خیالت راحت شد؟

سرخوش سرم و بلند کرد و لبام و شکار کرد و گفت اره که الان خوب شد اصلا دیگه
بهتر از این همیشه

کنارش زدم و گفتم باشه فهمیدم خوشحال شدی حالا برو عقب بخوابیم ...

من واقعا میترسم کنار تو باشم چون میدونم هر لحظه ممکنه دیوونه بشی بزنه به
سرت من دیگه نتونم کنترلت کنم و کار دستم بدی.

ابروهاشو توی هم کشید و گفت _ یعنی این که نمیخوای منو؟

لبامو جمع کردم و مثل بچه ها گفتم نه که نمیخوام میگم خوب آدم چقدر از این کارا
بکنه

بغل خوبه بوس خوب لالاخوبه ولی دیگه اینجوری نه که هر روز هرروز بریم سر اصل
مطلب...

روی بینیم زد و گفت

_ تو بردی امشب در رفتی اما فردا رو دیگه نمیتونی دربریا از الان میگم تا در جریانش
باشی

دو هفته ای از اومدنمون به این شهر میگذشت.

همه چیز عادی بود همه چیز خوب پیش می‌رفت تنها مشکل حضور کیمیا و بیحالی‌ها
و خواب آلودگی‌های من بود و بس.

دخترم با من رابطه اش مثل قبل شده بود و زیاد دورو بر کیمیا نمی چرخید

و این موضوع انگار کیمیا رو ناراحت کرده بود که فاز افسردگی و غمگینی گرفته بود

می‌گفت اینجا حالش بده می‌گفت از تنهایی خسته شده و باید وقت بیشتری را با
کسایی بگذرونه من که می‌دونستم منظورش چیه می‌دونستم می‌خواد با اهورا وقت
بگذرونه ولی من این فرصت و بهش نمی‌دادم.

چند روزی بود که با ترس از این زن تمام سعی کرده بودم که کمتر بخوابم و کمتر بیحال باشم خیلی بهم سخت می گذشت احساس می کردم کل بدنم کوفته و خسته است اما نهایت سعی می کردم که پیش این آدم شوهرم دخترم رو تنها نزارم.

اما شبا اذیت می شدم شبا درسته که خواب آلود بودم اما خواب من همیشه سبک بوده صداهایی که می شنیدم و دنبال صدا می رفتم و هیچ چیزی نمی رسیدم چراغ زیرزمین که همیشه خدا روشن میشد اینا منو میترسوند

به اهورا که میگفتم میگفت خواب آلودی و بد خواب شدی و این چیزا رو توی خواب می شنوی اما من مطمئنم تمام این چیزا رو توی بیداری تجربه می کنم.

نمی خواستم زن ضعیفی به نظر برسم نمیخواستم بهم بگن ترسو بگن ضعیف اما واقعاً شبا دیگه داشتم از این خونه میترسیدم کیمیا رو پیش دکتر برده بودیم دکتر گفته بود همه چیز نرمال و طبیعیه و هیچ مشکلی وجود نداره این منو راضی می کرد خوشحال بودم که بچه ام داره در سلامت رشد میکنه و چقدر خوب میشد اگر اون بچه توی وجود من بزرگ می شدم و من اون حس قشنگ بارداری رو دوباره تجربه می کردم و این همه مشکلات به زندگیم اضافه نمی شد اما تقدیر منم این بوده .

همه خواب بودندپ و من به سقف خیره شده بودم امشب میخواستم آگه سر و صدایی شنیدم اهورا رو بیدار کنم تا با چشمای خودش ببینه که شاید حرفامو باور کنه هر چقدر نگاه کردم هر چقدر منتظر شدم هیچ صدایی نیومد هیچ نوری از حیاط نیومد و این یعنی اینکه قرار نیست اتفاقی بیفته.

بدجوری خواب الود بودم بدجوری دلم میخواست بخوابم اما ثابت کردن این سر و صداها و اتفاقات شبانه ی خونه برام مهمتر از خواب بود.

ساعت نزدیک چهار صبح که شد دیگه بی خیال شدم و چشمامو بستم خودمو توی بغل اهورا جا دادم و سعی کردم دیگه بخوابم نزدیک صبح بود و من دیگه زمان زیادی برای استراحت نداشتم چشمامو که می بستم خواب سریع منو با خودش می برد و این روزا یکی از بهترین لحظات من وقتایی بود که توی خواب بودم و چیزی احساس نمی کردم

چشمامو که باز کردم وسط یه بیابون بزرگ بودم جایی که نه آدمی بود نه درختی و نه هیچ چیز دیگه ای یه جای مسطح که فقط خاک بود مثل کویر

ترسیده از جام بلند شدم و با صدای بلندی اهورا و صدا کردم اما انگار هیچکس این اطراف نبود هیچ کسی این نزدیکی نبود با قدم های بلندی شروع کردم به دویدن انگار این کویر این بیابون تمومی نداشت هیچ وقت نمی خواست تموم بشه با شنیدن صدای قدمهای کسی که پشت سرم بود چرخیدم کیمیا رو پشت سرم دیدم شکمش بزرگ شده بود و بالا آمده بود و توی دستش یه چاقوی بزرگ بود با فاصله از من ایستاد و گفت

_ تو فکر می کنی من این بچه رو به دنیا میارم تا تو خوشبخت بشی ؟

نه اینطور نیست قراره کاری کنم که هزار بار آرزوی مردن کنی من اهورا رو از تو پس میگیرم به این شک نکن...

بعد گفتن این حرف با صدای بلندی خندید و چاقوی توی دستشو توی شکمش فرو کرد خون و آب از شکمش بیرون می زد و من خودمو با وحشت و ترس بهش رسوندم

سعی کردم بچه مو نجات بدم اما نتونستم هیچ کاری از دستم بر نیومد هیچ کاری نتونستم بکنم کیمیا هنوز می خندید خون از بدنش می رفت و اون با صدای بلند می خندید روی زمین افتاد شکمش پاره بود ک از توی شکمش یه چیزایی داشت بیرون می ریخت با دیدن بچه که درست قلبش شکافته شده بود با صدای فریادی از خواب پریدم...

نفسم بند اومده بود قلبم داشت از جا کنده می شد اهورا کنارم نشست و گفت
_خوبی عزیزم چی شده؟ کابوس دیدی! چیزی نیست...

با این اب و بخور

اما من آب نمی خواستم من می خواستم این زن از اینجا بره دیگه خوابم داشت از من میگرفت دیگه توی خوابم اومده بود قرار نبود انگار منو رها کنه همیشه خدا سایش بالای سر زندگیم بود....

خودمو توی بغل اهورا انداختم و گفتم تورو خدا این زن از اینجا ببر من نمیتونم تحمل کنم داره منو دیوونه میکنه دارم دیوونه میشم تورو خدا اهورا
میخواه بچه مونو بکشه میخواد بچه ی ما رو بکشه تورو خدا یه کاری بکن یه کاری بکن..

اهورا منو محکم به خودش فشار داد و روی سرم و چندین بار بوسید و گفت
_عزیز دلم همچین اتفاقی نمیافته اون جرات این کار رو نداره بهت قول میدم بچه ما سلامت به دنیا میاد خواهش می کنم تحمل کن خواهش می کنم این کارو با من و خودت نکن میدونی چقدر اذیت میشم تورو توی این حال میبینم؟

چونمو میگیری...

دیگه خوابم نبرد و اهورا هم با من بیدار بود هر حرفی می‌زد تا ذهن منو از این کابوس خالی کنه می‌گفت هرگز هیچ اتفاقی نمیوفته و کیمیا همچین جرئتی نداره که اینکارو بکنه اما کابوسی که من دیده بودم خیلی به واقعیت شبیه بود بدجوری منو ترسونده بود.

صبح که شد آفتاب دیگه کامل بالا زد و اهورا از جاش بلند شد و گفت _برم صبحانه آماده کنم که خانومم بخوره حالش بیاد سر جاش.

دستشو چسبیدم گفتم منو اینجا تنها نذار دست انداخت زیر پامو بغلم کرد و گفت

_چطوره خانم بشینه نگاه کنه تا من صبحانه رو حاضر کنم؟

راضی از این حرفش قبول کردم و توی بغلش به اشپزخونه رفتم هر کاری که می‌کرد یه دور میزد لبمو به بوسه مهمونی مبرکرد و بعد به کارش می‌رسید دیگه کم کم داشت کابوس یادم میرفت که گوشه اهورا زنگ خورد با دیدن شماره ی ناسناس متعجب جواب داد

انگار که خوشحال شده بود

باشه

گفت

_ حتما رسیدی اینجا خبر بده تا ادرس و برات بفرستم.

تماس و که قطع کرد نزدیکم شد محکم لبامو بوسید و گفت

_ دیدی گفتم همه چیز روبراه میشه دیدی گفتم همه چیز مرتب میشه؟ شاهین داره
میاد ایران داره میاد اینجا .

یادم نبود شاهین کیه پس پرسیدم شاهین کیه که اومدنش خوشحالت میکنه؟

آروم روی پیشونیم زد و گفت

_ خانم خنگ من شاهین شوهر کیمیا داره میاد ایران ...

این خبر منو چنان خوشحال کرده بود که دیگه همه چیز یادم رفته بود هم کابوس هم
هر روز که دیگه ای عصییم میکرد
با خوشحالی از گردنش آویزون شدم گفتم

_ خوش خبر باشی دورت بگردم که با دادن این خبر منو زنده کردی جون گرفتم .

دوباره منو بغل کرد و توی آشپزخونه چرخوند و گفت

_ من که گفتم بسپارش به من همه چیز درست میشه بهت نگفتم؟

این بار من لباشو بوسیدم و گفتم گفتمی هر چی که تو بگی درستتا به خدا دیگه هر چی بگی نه نمیارم دیگه مطمئن شدم...

اینکه من انقدر خوشحال می دید با سرخوشی گفتم

_ پس بهتره بیخیال صبحونه بشییم و آیلین خانوم یه جور دیگه ای به من صبحانه بده چون بدجوری هوس کردم...

وارفته گفتم باز شروع شد بیخیال اهورا بزار یه دو دقیقه از خوشییم بگذره با صدای بلند خندید و منو بغل کرد و گفت

_ دیگه تمومه من این فرصت ها را از دست نمیدم خودت که خوب میدونی .
به سمت اتاق رفت و دوباره در اتاق قفل کرد منو روی تخت گذاشت و گفت

_ خب خانوم به خاطر این خبر خوبی که بهش دادم چطوری میخواد تلافی کنه؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم من اصلاً خیلی خوابم میاد می خوام بخوابم خندون کنارم روی تخت دراز کشید و منو به سمت خودش چرخوند و گفت

_ خواب نداری الان فقط باید صدای ناله ات تو این اتاق پیچه نه خواب...

با لب و لوجه ی اویزون گفتم چطوری دلت میاد آخه من تا صبح نخوابیدم کابوس دیدم بیخیال شو...

اما اون بی اعتنا به حرفام لباسامو در آورد و گفت

_ یه نفر دیگه داره میاد بهمون اینجا اضافه بشه اون موقع دیگه کمتر میتونم باهات باشم باید این روزا هوامو حسابی داشته باشی دیگه مگه نه؟

نمیدونم کیمیا گوش وایساده بود یا واقعاً طوری شده بود که وقتی لباسامو اهورا درآورد خواست بهم نزدیک بشه ضربه ای به در اتاق خورد صدای ناله مانند کیمیا بلند شد

_من درد دارم باید برم دکتر...

از شنیدن این خبر اهورا رو کنار زدم و سریع لباسامو پوشیدم اهورا عصبی قبل از من در اتاق باز کردو به کیمیا گفت

_چه خبر از اول صبح درد چی داری آخه مگه ما همین چند روز پیش دکتر نبودیم؟

کیمیا اما گریون گفت به خدا خیلی درد دارم دندونم داره منو میکشه نفس راحتی کشیدم چون اتفاقی برای بچه نیفتاده بود گفتم

بیا بریم مسکن بهت بدم اما اون رو به اهورا کرد و گفت
_ باید بریم دکتر با مسکن خوب نمیشه.

اهورا نزدیک من آمد و گفت

_ تو بمون پیش مونس من میبرمش پیش دکتر بینم چی میگه!

به ناچار قبول کردم و بعد آماده شدن از خونه بیرون رفتن دلم برای اهورا می سوخت بدجوری توی ذوقش خورده بود اما بدتر از اون تنها شدن شوهرم با اون کیمیا بود..

نگران دراز کشیدم و سعی کردم تا مونس بیدار نشده منم کمی بخوابم اما مگه فکر و خیال اون کیمیا که الان با اهورا تنها بود میداشت؟